

Program #198



در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران
نری جمله نران با عشق کند آید
در راه رهنانند وین همرهان زانند
پای نگار کرده این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب
چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نیاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش سایید
هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد
غم های عالم او را شادی دل فزاید
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست
عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یاهو
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را
گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره درر باید

*

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر 3977

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مرورا در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانک دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفس
نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او
می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی‌خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز

گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقه تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشموار
چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از آنک آنچنان روزی رسد
وانک در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گوا و مقصدش
کان گوا سوی قضا می‌خواندش

*

با سلام و احوالپرسی برنامه ی گنج حضور امروز را با غزل شماره 843 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 843

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید

دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید

پس مولانا به ما می‌گوید که در عشق باید زنده بود یا می‌توانستیم بخوانیم: "در عشق زنده، باید" یعنی اصل وجود ما باید در این لحظه، زنده به عشق باشد برای اینکه از مرده دیگر هیچ کاری بر نمی‌آید. و بعد راهنمایی می‌کند که می‌دانی زنده کیست؟ زنده انسانی ست که از عشق زاده شود. خُب این سوال پیش می‌آید که اگر انسان از عشق زاده نشود پس از چه زاده می‌شود؟

یک چنین رهنمودی به این دلیل ست که بیشتر انسان‌ها از عشق زاده نمی‌شوند بلکه از چه زاده می‌شوند؟ از فرم، از نقش زاده می‌شوند. وقتی این لحظه تمام توجه ما جذب یک فکر ست و آن فکر هم درباره چیزی در بیرون ست، ما یک نقش هستیم، شبیه کاریکاتور بی جان هستیم، یک تصویر ذهنی هستیم

و نه تنها به صورت بی جان و بی روح و بدون ابتکار و بدون اتکا به خرد خودمان فکر می کنیم، رفتار می کنیم، بلکه از این نقش، یک کس دیگری زاده می شود، لحظه ی بعد، که آن هم فرم ست؛ این موقعی صورت می گیرد که ما جذب ذهنمان هستیم که بیشتر انسان های روی زمین فعلاً هستند، ممکن ست شما یکی از آن ها باشید، این لحظه یک فکر من دار هستید، از یک فکر من دار به یک فکر من دار دیگر می پرید. هر موقع فکر می کنیم، که بیشتر اوقات مشغول ذهنمان هستیم و یک هشیاری ناظر وجود ندارد که این فکر را ببیند، که این هشیاری ناظر همان عشق ست، هشیاری عشقی ست، هشیاری حضور ست، در این صورت فکر دارد ما را می بلعد و فکرمان عاری از خرد ست، در واقع تکرار فکرهای گذشته ست، هیچ خلاقیتی، هیچ ابتکاری در این فکرها وجود ندارد و این فکرها هم از چشمه لایزال ایزدی شما سرچشمه نمی گیرد بلکه از یک من سرچشمه می گیرد و این من براساس گذشته ساخته شده، این من به صورت یک تصویر بی جان، دارد کار می کند و ما را به خودش مشغول کرده.

اینکه مولانا می گوید: " در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید/ دانی که کیست زنده آن کوز عشق زاید"، فرضش براین ست که هشیاری عشقی در جهان وجود دارد و در شما هم به صورت سکون وجود دارد و لزومی ندارد که شما آن را تولید کنید یا به وجود بیاورید، این واضح ست. چرا؟ برای اینکه اگر هشیاری حضور نبود، ما نمی توانستیم فکر کنیم، ما نمی توانستیم فرق بین فکرها را تشخیص دهیم کما اینکه اگر همه چیز در اینجا آبی بود، فرض کنید در جهان یک رنگ بود، آن هم آبی بود، آن موقع ما نمی توانستیم بدانیم که آبی وجود دارد، برای اینکه رنگ دیگری نبود که ما تفاوت را تشخیص دهیم و به علاوه اگر نور بی رنگ نبود، همین نور، ما نمی توانستیم رنگ آبی را از رنگ قرمز یا رنگ های مختلف را از هم تشخیص دهیم. رنگ رنگ ها به این دلیل مشخص ست و جدا از هم ست که نور بی رنگ وجود دارد؛ و به همین ترتیب اگر هشیاری حضور و هشیاری عشقی در ما نبود، که گاهی اوقات اسمش را سکون یا خاموشی یا سکوت می گذاریم، البته این ها جسم نیستند، ذهن این ها را نمی شناسد، ذهن صدا را می شناسد ولی سکوت را نمی شناسد، ولی سکوت نباشد، صدا تشخیص داده نمی شود؛ همانطور که نور بی رنگ نباشد، نورهای مختلف دیده نمی شود و به همین ترتیب اگر هشیاری بی رنگ حضور نباشد، فکرها از هم تشخیص داده نمی شود؛ پس هشیاری حضور در شما وجود دارد.

مولانا دارد می گوید که در این هشیاری حضور که همان هشیاری عشقی ست، شما باید زنده باشید، اگر شما مرده باشید یعنی با تصویر ذهنی خودتان زندگی کنید، اجازه دهید در این لحظه فکر شما را بلعد، کی می بلعد؟ موقعی که ما فکر می کنیم و از فکرهایمان آگاه نیستیم؛ در این صورت در فکرها حس هویت به وجود می آید، هر فکری و هر هیجان حاصل آن می تواند ما را بدزدد، کما اینکه دارد می دزدد؛ برای همین مولانا دارد می گوید که در عشق باید زنده بود، همه ما در عشق غوطه ور هستیم، "عشق" همان هشیاری فضای یکتایی ست که همه چیز در آن قرار دارد؛ مولانا می گوید در عشق زنده باید بود، چطوری می شود زنده باید بود؟ که باید حس هویت را از ذهن بکنیم و به فضای عشقی، فضای یکتایی، منتقل شویم و دیگر مثل یک کاریکاتور بی جان نباشیم.

و شما ممکن ست بپرسید که چجوری می شود که ما فضای یکتایی هستیم، فضای عشقی هستیم، ولی این عشق بدون اختیار ما توسط ذهنمان دزدیده می شود؛ البته که در این کار یک مقدار حرکت وجود دارد،

یعنی ذهن ما با سرعتی الان دارد این کار را می کند، اگر ما بخواهیم که این کار در ما صورت نگیرد، فقط هم شما می توانید این کار را در خودتان بکنید، و هرکسی در خودش، در این صورت حالا که هشیاری حضور و آن سکون در من وجود دارد، من وقتی توجهم را می گذارم به چیزی که در فضای هشیاری من می آید و من از آن آگاه می شوم، در ثانیه ی اول این هشیاری و درک این جسم، حالا ممکن است یک انسان دیگری باشد، یک انسان دیگری را ما می بینیم یا یک جسمی، مثلا من این میز را دارم می بینم، در ثانیه اول، درک من شفاف ست، تیز ست، ولی یک لحظه بعد ذهن می رسد و یک اسم، یک Label، یک برچسب روی این می گذارد می گوید: «این میز ست»، از نظر ما و ذهن ما همین که گفت «میز ست»، شناخت ما تمام شده، ذهن الان می خواهد به یک چیز دیگری بپرد، گفت من دیگر فهمیدم این چیست، این میز ست! ولی اینکه ما می گوئیم: «این میز ست»، اسمش را می دانیم معنیش این نیست که میز را حقیقتا می شناسیم، میز هنوز به صورت راز باقی می ماند؛ همینطور وقتی به یک انسانی می رسیم می گوئیم این فلان کس ست، ذهن شما بعدش هم یک قضاوت می کند می گوید من این را شناختم؛ هنوز این انسان به صورت رازگونه باقی مانده، شما نشناختید فقط اسمش را می دانید. به همین ترتیب خواهید دید که وقتی شما به جاهای جدید می رسید، ذهن شما دارد سعی می کند که یک شباهت هایی پیدا کند، یک اسمی پیدا کند تا به شما نشان دهد که این ها را شناخته.

و شما پس از این، این کار را نکنید، اگر ذهن شما خواست قضاوت کند یک چیزی بگوید، شما همانطور با آن جسم یا با آن شخص بمانید. ببینید که این شفافیت دید را، و این نفوذ هشیاری عشقی را در آن شخص، در آن جسم می توانید حس کنید؟ شما می بینید مولانا به چه دقتی به جزئیات می پردازد؟ ولی ما همینطوری می خوانیم کلمه را به کلمه، جمله را به جمله می چسبانیم و آخر سر هیچ چیز نمی فهمیم یا خیلی کم می فهمیم تازه آنچیزی که می فهمیم یک مفهوم ست، و خیلی اوقات می خوانیم و چیزی در ما به وجود نمی آید برای اینکه این ها با ذهن فهمیده نمی شود، ذهن می خواهد این ها را به یک چیزی تشبیه کند و از رویش سریع رد شود برود و به شما می گوید که خُب من دیگر چه را بشناسم؟ خُب این میز را شناختم، صندلی را شناختم، دوربین را شناختم، این هم که فلان کس ست، آن هم که فلان کس ست، این هم که اینجوری ست، آن هم که آنجوری ست، دیگر چکار کنم؟ تند تند می خواهد از این ها رد شود و به خیال خودش این ها را شناخته و به همین که یک برچسب قضاوت دار روی چیزی می گذارد و آن را مرده می سازد روی طاقچه می گذارد و به شما می گوید من این را شناختم دیگر تمام شد، کارم با آن تمام شد، یک چیز دیگر بده. اگر دقت کنید می بینید که ذهنتان از یک چیز فوراً می پرد به یک چیز دیگر، به یک چیز دیگر، ... و این در واقع خودش را در ما جا انداخته. ما باید یک شکافی در این زنجیر فکری ایجاد کنیم و برویم به زیر این گلیمی که زندگی ما به صورت مصور در آن رسم شده، نقاشی شده، اگر به زیر این نیرویم از خودمان خبردار نمی شویم. حافظ می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره 353

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا

تا در میان میکده سر بر نمی کنم

تا ما این گلیم را سوراخ نکنیم و سرمان را در آن فضای حضور نکنیم، نمی توانیم بفهمیم که در سرمان چه می گذرد، و این فکرها راجع به چیست؟ اصلاً من چرا این فکر ها را می کنم؟ چرا بیخودی از این فکر به آن فکر می پریم؟ و تازه می فهمیم که غصه ها و غم های ما انعکاسِ هشیاریِ ذهنیِ خودمان است؛ چنین چیزی به نام غم و غصه در جهان وجود ندارد فقط انعکاسِ هشیاریِ ذهنیِ من است که غصه را در من پدید می آورد. اگر من هشیار به این عشق بودم، یعنی از عشق زاده می شدم، کسی که از عشق زاده می شود اینطوری زاده می شود، الان هشیاریِ عشقی دارد و معنیش این است که هم هویت با ذهنش نیست، و طبق قانون جاذبه هر چیزی به طرف نوع خودش جذب می شود. شما اگر فرم هستید به سوی فرم جذب می شوید، شما الان از جنس زندگی هستید، از جنس هشیاریِ عشقی هستید بسوی هشیاریِ عشقی جذب می شوید، یعنی نوع خودتان را جستجو می کنید بنابراین اگر به یک فردی می رسید چون هشیاریِ عشقی هستید، چون از جنس زندگی هستید، زندگی را در او جستجو می کنید نه غم هایش را؛ غم هایش (پایین دارد می گوید) به نظرتان توهم می آید، حتی غم هایش خنده دار می آید. غم هایش به شما نشان می دهد که چقدر انسان ها در توهم اند و بیخودی در عذاب غم و غصه ی واهی خودشان هستند. پایین می گوید:

"هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد/ غم های عالم او را شادی دل فزاید."

پس الان مولانا از شما می پرسد: می دانید زنده کیست؟ زنده کسی است که از عشق متولد می شود. یعنی وقتی شما حسِ بودن می کنید، حسِ وجود داشتن می کنید براساس تصویرِ ذهنی نیست، براساس یک فضای هشیاریِ یکتایی است که می توانید خودتان را در دیگری ببینید برای اینکه به شخص دیگر که نگاه می کنید آن شخص هم از جنس خودتان می ببیند، هیچ موقع شما از این فضا خارج نمی شوید. حالا مولانا در این غزل به ما می گوید که بشر از این فضا خارج شده؛ برای اینکه می گوید: "در راه رهنانند"، راهزن ها راه را بر ما بسته اند و هشیاریِ ما را دزدیده اند. ولی قبل از آن به ما می گوید که شما خوب بدان که فقط هشیاریِ عشقی است که در جهان مهم است و آبادان کننده است و تنها چیزی که احتیاج داری که تو را راهنمایی کند، همین هشیاری است. و هیچ موقع این اشتباه را نکن که اگر یک کسی از نظر مادی قوی است، از نظر مقامی قوی است ولی هشیاریِ عشقی ندارد می تواند در جهان کاربری داشته باشد.

گر می شیر غران تیزی تیغ بران

نری جمله نران با عشق کند آید

"نری" علامت شجاعت و دلاوری است و مادگی یا گاهی (که در اینجا آمده) تشبیه انسان به یک انسان ترسو که گاهی سنبالش را زن می آورد ولی معنیش این نیست که مولانا بین زن و مرد به لحاظ رسیدن به هشیاری حضور فرق می گذارد. می گوید که این شجاعتِ شیرِ غرنده، دلیری و تندِ حمله ی او و تیزی شمشیرِ تیز، بُرنده و "نری جمله نران"، دلاوری همه دلاوران، هر چیزی که، هر کسی که شما فکر می کنید قوی است اگر عشق ندارد کاری نمی تواند بکند؛ اگر هشیاریِ عشقی در اقدامی وجود ندارد پس تویش من وجود دارد و ترس وجود دارد و هردوی این ها مخرب است، در مقابلِ عشق، کاره ای نیست؛ اولاً در مقابلِ عشق نمی تواند مقاومت کند، با عشق نمی تواند بستیزد، عشق بُرنده تر و ذوب کننده است و به علاوه

کارایی آنها بدون عشق، قابل قیاس با کارایی و آبادانی یا قدرت آبادان کننده عشق نمی تواند باشد. و این کاملاً از اشعار مولانا و رفتار مولانا روشن ست کماینکه مولانا در زمان حمله ی مغول بوده و در آن زمان مغول ها و چنگیزخان در رأسش خیلی دلاوری می کردند و نری می کردند ولی مولانا اصلاً حتی اسمی هم از آن ها نمی برد برای اینه می داند این کار موقتی در طول تاریخ خواهد بود و کاری که آن ها می کنند درست ست که تویش کشت و کشتار، تغییر چیزها، وضعیت ها وجود دارد ولی مآلاً کاربری ندارد برای همین اصلاً به خودش زحمت نمی دهد که نه شکایت کند، نه گله کند، نه بد بگوید، نه خوب بگوید؛ از بالا نگاه می کند؛ ما هم همینطور هستیم. ما هم اگر به هشیاری حضور زنده هستیم، مطمئن هستیم که فقط فکر زاییده شده از عشق، اقدام زاییده شده از عشق، نه از ترس، نه از نگرانی، نه از من، در جهان می تواند موثر باشد. الان می گوید:

در راه رهنانند وین هم رهان زنانند

پای نگار کرده این راه را نشاید

در راه انسان شدن، انسانیت، دزدها ایستادند. همانطور که در قدیم سفر می خواستند بروند، راهزن ها کمین می کردند که قافله را بزنند، اموالش را ببرند و حالا مال ما چیست؟ دارایی ما همین هشیاری حضور ماست، هشیاری عشقی ماست؛ از طریق ذهن ما، رهنان نفوذ می کنند و هشیاری عشقی ما را می دزدند؛ حالا ممکن ست مقام دنیوی باشد، ممکن ست مال دنیا باشد؛ نه اینکه مقام دنیوی، مال دنیا بد باشد ولی اگر ما زنده به هشیاری حضور نیستیم آن ها می توانند ما را بزدند. تنها حالتی که آن ها نمی توانند ما را بزدند این ست که ما به هشیاری حضور زنده باشیم و با جهان مادی هم کار کنیم و همیشه راهنمایی خودمان را از هشیاری حضور بگیریم نه از آن ها. وقتی شما جذب یک چیز بیرونی می شوید که ظاهراً بسیار جالب ست، حرص می زنید، هشیاری حضورتان دزدیده شده، بعد از آن در اختیار هشیاری آن چیزی هستید که هشیاری شما را دزدیده؛ عقلمان هم مطابق آن ست، خردتان هم مطابق آن ست، برای حفظ آن ست و ترستان هم برای از دست دادن آن ست؛ یا اگر به چیزی در آینده حرص می ورزید که باید این را به دست بیاورم و اگر نیاورم چه می شود، زندگی نخواهم کرد و زندگی ام شروع خواهد شد اگر این را به دست بیاورم، درحالیکه زندگی از هشیاری عشقی باید الان زاده بشود، که می شود، در این صورت این ترس، عقل شما را زایل خواهد کرد. اصلاً هر چیزی که ترس در آن باشد، من در آن باشد، در آن خرابکاری هست. پس می گوید "در راه رهنانند" و متأسفانه همراهان ما ترسو هستند. همراهان ما انسان های دیگر هستند؛ تقریباً همه می ترسند. از چه می ترسند؟ از این می ترسند که آن چیزی که به آن چسبیدند از دست بدهند چون با آن ها هم هویت شدند، از آن ها زندگی می خواهند بگیرند، از آن ها هویت می گیرند، حس وجود داشتن می گیرند. و امروز می گوید کسی که پایش را نگار می کند... قدیم ها خانم ها روی پایشان تصاویر را نقاشی می کردند، بعد می گوید یک چنین پایی که سمبل ترس ست نباید قدم در این راه بگذارد، "پای نگار کرده این راه را نشاید"، شایسته ی این راه نیست. بنابراین اگر ما می ترسیم، می

ترسیم آنچیزی که می خواهیم گیر ما نیاید یا آنچیزی که چنگ زده ایم از دست بدهیم، در این صورت به گنج حضور نخواهیم رسید. و ادامه می دهد که الان چکار می کنند؟ الان طبل غزا می زنند:

طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد

کو رستم سرآمد تا دست برگشاید

"غزا" یعنی جنگ مقدس و تنها جنگ مقدس، جنگ با من خودمان ست، من خودمان کجاست؟ در ذهن خودمان ست؛ یک من عمومی دیگر وجود دارد که اگر همه من ها را یعنی من های همه انسان ها را در عالم جمع کنند، آن من می شود که من ما نماینده آن من در ذهن ماست. بنابراین آن باشندده ای که خرابکاری می کند در ذهن ماست. و می گوید از عشق لشکر آمده و الان طبل جنگ با چنین منی را دارند می زنند، با چنین دشمنی را دارند می زنند که این در ذهن ماست ولی کمک ما کیست؟ لشکر عشق ست. "طبل غزا برآمد" صدای طبل بلند شد، هر لحظه صدای طبل بلند می شود که ما انسان ها باید با جنگ بکنیم، جنگ مقدس با من مان؛ اما این جنگ، جنگ ذهنی ست؟ نه! آیا باید ما یک چیز ذهنی ایجاد کنیم که با آن چیز ذهنی جنگ کند؟ نه، اگر این کار را بکنیم من را قوی می کنیم بلکه چجوری جنگ می کنیم؟ با لشکر عشق، به طرف لشکر عشق می رویم، سنگینی مان را به طرف عشق می اندازیم و درون آن فضا می رویم و نور خودمان آن را نوب می کند. کافی ست که زنده به عشق شویم، حس کنیم که ما هشیاری عشقی هستیم تا این من مان شروع به نوب شدن، ضعیف شدن کند. پس منظور از جنگ، جنگ ذهنی و بیرونی نیست.

و الان می گوید که: کو رستم برگزیده؟ کدامیک از شماها رستم هستید؟ برتر از همه که بازویتان را باز کنید، "تا دست برگشاید". کدامیک از ما ترس را می خواهیم کنار بگذاریم و آنچیزهایی که چسبیدیم، آن ها را یکی یکی رها کنیم و به سمت فضای عشقی حرکت کنیم و اجازه دهیم که من مان ضعیف شود و دیگر بعد از این با تصویر ذهنی مان که یک کاریکاتور بی جان ست زندگی نکنیم یعنی تصویر ذهنی خودمان نباشیم و با تصویر ذهنی خودمان به جهان نگاه نکنیم، جهان را هم یک تصویر ذهنی بی جان نبینیم، کدامیکی از ما حاضریم؟ ولی دارد هشدار می دهد که این هم رها ترسو هستند، حاضر نیستند، ترس نمی گذارد کار کنند. و الان توضیح می دهد که آن ها چکار کنند:

رعدش بغرد از دل جاننش ز ابر قالب

چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نیاید

"رعد"، می دانید که رعد و برق همان صدای مهیبی که موقعی که برق می زند می شنوید و در واقع به لحاظ علمی صدای تخلیه الکتریکی ست، ولی مولانا می گوید که با صدای مهیبی از دلش بغرد. شما هم می توانید از دلتان بغرید، غرش کنید، مثل شیر و بنابراین جانتان از ابر تن تان، از ابر قالبتان، قالب یعنی

همین من ذهنی، فعلا هشیاری حضور ما در این من ذهنی زندانی ست و دل ما این من ذهنی ما شده. آیا می شود این روشنایی از مرکز آن بگرد و مثل برق، همانطور که رعد و برق جرقه می زند، مثل برق از تن بجهیم، یک لحظه آنجا نایستیم؟

حالا که ما می دانیم که اصل ما هشیاری حضور ست یا هشیاری عشقی ست و باید به آن زنده شویم، و اگر بخواهیم از فرم متولد شویم بی جان می شویم این موضوع را دیگر به ... می دانیم نباید یک لحظه درنگ کنیم. و دو تا از مشخصات چنین آدمی را دارد می گوید. یکی اینکه دیگر حس مرگ نمی کند، حس جاودانگی می کند که بسیار بسیار مهم ست در فکرهاش و رفتارهایش و یکی هم حس غم نمی کند.

هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد

کاین سر ز سر بلندی بر ساق عرش سایید

مرگ نمی تواند چنین سری را تهدید کند. وقتی انسان به هشیاری حضور زنده شد و در آنجا اقامت کرد، و به جهان فرم نیامد، معنیش این نیست که در جهان فرم اثر نگذارد؛ ما هشیار به گنج حضور هستیم و در جهان مادی اثر می گذاریم با خردورزی در جهان مادی، با اختراع یک چیزی، با خلاقیت فکری، با هر رفتاری که در جهان مادی اثر می گذاریم، حتی پول در آوردن، حتی علم اندوختن، هر چیزی که مورد علاقه ی شماست ولی خردتان را از کجا می گیرید؟ از هشیاری حضور. آن موقع *balance* هم و تعادل هم از آنجا می آید؛ شما خواهید دانست که چقدر چیزهای مادی برای شما کافی ست و چقدر آن زیادی ست، به دردتان نمی خورد؛ آن موقع عقل معاش اندیش شما که شما را ول نمی کند، تحت کنترل، تحت اداره خردتان درمی آید که از آن فضا می جوشد می آید.

پس اگر انسان با مرگ تهدید نشود که همه ماها از مرگ می ترسیم درحالیکه مرگ و تغییر هر وضعیتی این لحظه دارد اتفاق می افتد. هیچ چیزی نیست که تغییر نکند و نمیرد. مثلاً همین میز ممکن ست که در پانصد سال تقریباً شبیه این باشد، ولی اگر در چهار هزار سال، پنج هزار سال این میز را جایی بگذاری و تغییراتش را ببینی، می بینی که این میز دارد مچاله می شود و اگر این را در یک- دو دقیقه خلاصه کنی، در دقیقه می بینی که زمان دارد این میز را مچاله می کند و دور می اندازد و بنابراین هر چیزی در حال تغییر و مردن ست. این معنیش این نیست که وقتی ما وضعیت هایی که با آن هم هویت شدیم از دست می دهیم، حقیقتاً می میریم! ما زنده می شویم. اگر به آن ها بچسبیم، مردن، که به صورت به کاریکاتور درآمدن ست، به صورت تصویر بی جان درآمدن ست، اول توصیف کرد: "از مرده هیچ ناید" یعنی اگر شما تصویر ذهنیتان بشوید از دستتان هیچ چیزی بر نمی آید برای اینکه فکر که بزرگترین اسباب ماست، در واقع اسباب، وسیله خلاقیت ما همین فکر ماست، ذهن ماست، آن کور می شود؛ دیگر وقتی ذهن ما کور شده چه کاری از دست ما برمی آید؟ مرده کسی ست که هم هویت با جهان مادی شده، براساس یک سری فرضیات گذشته که شاید از هزار سال، دوهزار سال پیش شروع شده باشد، ما یک اقدامی می کنیم که هیچ گونه ربطی به وضعیت زندگی ما ندارد ولی با آن هم هویت شدیم. آیا این وضعیت شما که الان در آن

گرفتارید، با آن خردی که این لحظه می تواند از اعماق وجودتان بجوشد و تویش ابتکار و خلاقیت وجود دارد می خواند؟ با آن مطابق است؟ آن به وجود آورده؟ البته که نه!

پس اگر ما بترسیم، از چی می ترسیم؟ مآلاً از مرگ؛ در این صورت این ترس سبب خواهد شد که به این جنگ بزنیم، به آن جنگ بزنیم، به اصطلاح رقابت اجحاف آمیز بکنیم. برای اینکه اصل این ست که چون ما باید زندگی مان را از فرم ها بگیریم، هرچه بیشتر فرم جمع کنیم و به آن ها بچسبیم، فکر می کنیم زندگی بیشتری داریم. هرچه در کنترل بیشتری باشیم در این صورت به نظرمان می آید که زندگی بیشتری داریم؛ این توهم ست. زندگی باید از خود شما بجوشد؛ شما یک چشمه هستید. شما از انباشتگی فرم های بیرونی نمی توانید زندگی بگیرید ولی اگر بترسید این کار را خواهید کرد. از چی می ترسید؟ ترس سوی ترس می رود؛ از اینکه اول با یک چیزی هم هویت شدید، دوباره با چیز دیگر، دوباره با چیز دیگر و انباشتگی این ها یک منی به وجود آورده که شما می خواهید هویتتان را از آن ها بگیرید و آن هم نمی تواند هویت بدهد و دارید به اصطلاح با این توهم دست و پنجه نرم می کنید که هرچه بیشتر جمع کنم و در کنترل بیشتری باشم من زندگی بیشتری دارم! چنین چیزی وجود ندارد، اتفاقاً این بدترین راه زندگی ست و در آن زندگی نیست. برای همین ست که مولانا می گوید که اگر شما مثل رعد از دلتان بغرید و مثل برق از جانتان بپرید یا از تن تان بیرون بپرید در این صورت سرتان به سر بلندی به اندازه ساق عرش خواهد بود و مرگ شما را نمی تواند تهدید کند، دیگر به حس زندگی جاودانه رسیدید. و همچنین:

هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد

غم های عالم او را شادی دل فزاید

دیگر شما دل به غصه نمی دهید. غصه از کجا می آید؟ از فرم. غصه شما از این می آید که انسان های دیگر را نمی توانید کنترل کنید، رفتارشان شما را ناراحت می کند یا یک سری نقش ها و فرم های بیرونی را جنگ زدید و می ترسید که این ها از دستتان بروند یا گیرتان نیایند، غصه غالباً از این ها می آید. اگر شما زنده به زندگی خودتان بشوید، در این صورت غصه نمی تواند دل شما را بخورد و مسلط شود. و اگر چنین هشیاری داشته باشید که عمق بی نهایت زندگی را الان حس کنید، در این صورت به غم های عالم نگاه می کنید، غم های عالم فردی نیست. اینکه ترس وجود دارد، ترس یک چیز عمومی بشر ست. اینکه مردم می ترسند چیزهایشان را از دست بدهند یک چیز عمومی ست بنابراین غم های عالم ست، غم های شخص شما نیست؛ گرچه که شما فکر می کنید که فقط غم مال شماست و یک چیز شخصی ست و براساس آن هم یک فردیت ساختید ولی این ها غم های عالم ست، یک چیز عمومی ست. هشیاری حضور هم خصوصی نیست. شما اگر به هشیاری حضور برسید به این فضای عشقی زنده شوید آن هم عمومی ست، مال همه ست، همه آنجا می توانند زندگی کنند؛ بنابراین چیز فردی وجود ندارد.

پس یک چنین انسانی به غم های عالم نگاه می کند و خنده اش می گیرد، مثل شما که شاید ده سال پیش که آن اتفاق افتاد و زمان اتفاق بسیار دردناک بود، الان که هشیاری حضورتان زیاد شده، به یاد آن می افتید به

خودتان می خندید که این چه غمی بود که من کشیدم؟ چرا من اینقدر توجه نکردم که این اصلاً چیزی نیست از کیسه ام رفت. پس انسانی مثل مولانا اگر به جهان نگاه کند ببیند که غم بیخودی می خورند اولاً که خنده اش می گیرد، نه خنده ی موزیانه و بی مسئولیت و اینکه همدردی را حس نمی کند، نه! بلکه از آن لبخندی که ما به خودمان می خندیم. اصلاً نگاه کردن به جدی بودن خودمان در بعضی مراحل و به بیش از حد جدی بودن دیگران در راجع به چیزها خنده دارست، اگر شما نگاه کنید خواهید دید، در دیگران این بهتر دیده می شود؛ ولی همان جدی بودن دیگران در مال دنیا و در کارهای دنیا و در این حرف های که می زنند دارند، ما هم داریم؛ همیشه بهتر است که ما به خودمان برگردیم و به خودمان نگاه کنیم و به علاوه در خودمان هم آن ها را می بینیم، وقتی خودمان را می بینیم که ما هم شبیه آن ها هستیم، اگر درجه ای در حضور هستیم، در این صورت آن ها را رها می کنیم و زندگی به تله افتاده در آن فرم های ذهنی و یا دردها آزاد می شود؛ الان اگر شما یکدفعه متوجه شوید که این مساله ای که در آن گیر کردید و غصه اش را می خورید، بیخودی است و حتی ابلهانه است، خُب رهاش می کنید، رها بکنید زندگی که آنجا سرمایه گذاری می کردید و در آنجا به تله افتاده بود آزاد می شود، کلی زندگی تان زیادتر می شود.

دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست

عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید

شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یاهو

منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید

دریا در اینجا سمبل (پایین هم که می گوید) دریای هشیاریِ ذهنی است. وقتی شما مثل ابر بهاری می توانید خرد ببارید، معلوم است که هشیاریِ ذهنی که یک چیزِ راکدی است به نظر دریا می آید. در ضمن پایین هم می گوید "دریای ما و من"، این دریای راکد، زیاد از این ابر نوبهار خوشش نمی آید. درست مثل اینکه دریا بالا نگاه کند ببیند که ابر نوبهاری هی باران می ریزد و دریا نمی تواند این کار را بکند (تمثیل است).

"دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست"، شما می توانید ابر نوبهار شوید و به زندگی خودتان خرد ببارید؟ و می گوید: "عالم بدوست شیرین" حقیقتاً عالم شیرینیش را از انسان های حضوردار می گیرد؛ این مولانا چقدر به شیرینیِ جهان اضافه کرده؟ چقدر زمانی که مغول حمله کرد، آن ها درد به وجود آوردند و مولانا به جهان شکر ریخت؟ شما از خودتان سوال کنید، جوابش را هم به خودتان بدهید. و شیرینی همه عالم از انسان هایی می آید که عشق را تشعشع می کنند یا عشق را همراه با خلاقیتِ فکری در جهان به وجود می آورند؛ درست مثل همین مولانا. و می گوید یک چنین انسانی شیرش دیگر آهو نمی خواهد. "آهو" رمز چیز مادی است، "شیر" ما همین هشیاری حضور ماست. اگر هشیاری حضور ما میل به شکار چیزهای مادی ندارد، عرض کردم معنیش این نیست که ما در زندگی مان چیزهای مادی نداشته باشیم ولی شکار کردن آهو، اینکه شما زندگی تان را وقف این کار بکنید و هشیاریِ حضورتان را اجازه دهید به وسیله چیزهای بیرونی بلعیده شود، این خطرناک است؛ تفاوتش بسیار ظریف است. "شیرش نخواهد آهو آهوی

اوست یاهو"، پس چون از جنس شیر ست به سمت چیزی می رود که از جنس خودش ست بنابراین به سمت "یاهو" می رود، "یاهو" یعنی خدا. ولی وقتی ما این کار را می کنیم، منکر خودش را خسته می کند، بسیار حرف های بیهوده می زند؛ بنابراین شما به حرف منکران گوش نکنید.

"منکر" چه کسی ست؟ "منکر" کسی ست که بر اساس فکرهای گذشته، من ساخته و با زندگی در این لحظه می جنگد بنابراین از ابتکار و خلاقیت زندگی در این لحظه برخوردار نیست و اگر شما ابتکار داشته باشید، آفریدگاری داشته باشید با شما می جنگد. زندگی را انکار می کند، این لحظه را انکار می کند، گذشته را اصل می داند، حرف را اصل می داند، ذات زنده زندگی بخش خودش را فراموش کرده، پوشانده و از گذشته هزاران سال پیش یا دو روز پیش یا یک ماه پیش، از پنج سال پیش یک چیزی یادگرفته، با آن ها هم هویت شده، آن ها را می خواهد بیان کند ولی شما گوش نمی دهید برای اینکه زنده به جوهر خداییتان در این لحظه هستید؛ اجازه می دهید که چشمه به کار بیافتد و این خرد فیض بخش الهی از شما هی بیان شود و چشمه، شما را سیراب کند و مثل همین غزل در جهان پخش شود. و چطوری پخش می شود؟ یا با تشعشع عشقی، یا با تشعشع عشقی همراه با خلاقیت. الان هم پایین می گوید که می خواهی بدانی ما کجا هستیم؟

در عشق جوی ما را در ما بجوی او را

گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید

مرا در عشق بیاب؛ اگر می خواهی مرا ببینی من یک هشیاری عشقی هستم و در فضای عشقی هستم، در فضای یکتایی هستم، بیا آنجا مرا ببین اگر می خواهی ببینی. می خواهی عشق را ببینی؟ آن را هم در من ببین. و گاهی اوقات من او را می ستایم، یعنی چی؟ یعنی گاهی اوقات من آگاه هستم و او را ستایش می کنم، گاهی اوقات آگاه نیستم و او دارد مرا ستایش می کند بنابراین از من دارد بیان می شود.

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

دریای ما و من را چون قطره درر باید

همینکه این عشق از دریا، "دریا" همان فضای یکتایی بی کران ست که اصل ما هم همان ست؛ می گوید همینکه مثل صدف دهانش را از آنجا باز کند، تو نگران نباش، دریای من و ما را، من و ما همه را مثل یک قطره می خورد، می رباید، "دریای ما و من را چون قطره درر باید". بنابراین اگر من و ما بزرگ ست و ما گرفتار من و ما هستیم، می گوید که این فضای عشق وقتی دهانش را باز می کند شما نگران نباش، اجازه بده، تسلیم شو، بگذار دهانش را باز کند، تو نگران بلعیده شدن ما و من نباش. این ما و من، کلی غصه با خودش دارد، خیلی ها غصه و غم دنیا گیجشان کرده، ولی دارد به شما مژده می دهد که اگر به این فضای عشقی روی بیاورید، این فضای عشقی دهانش را مثل صدف باز می کند و همه غم ها

و ما و من شما را یکدفعه می بلعد و یک گوهر یکتا، دُر یکتا، مروارید دُر یتیم، یک مروارید صاف به شما تحویل می دهد.

یک بخش دیگری از مثنوی را برایتان می خوانم. از سطر 3977 از دفتر سوم؛ تیترا آن هست: عشق جالینوس بر این حیات دنیا و بقیه ما چرا که قسمت اولش را قبلاً در یکی از برنامه ها برایتان خوانده بودم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر 3977

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مرورا در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانک دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی

پس راجع به انسانِ هویت فکری صحبت می کند و اینکه انسان چطوری گرفتار من ذهنی شده، و چه سرگذشتی پیدا کرده و این سرگذشت چجوری شروع شده.

می گوید: مرغ جان انسان، موش شد، چجور موشی؟ جستجو کننده سوراخ، همینکه از گربه های کوچولو چی شنید؟ «عروج کنید»، «عرجوا» یعنی عروج کنید. پس مرغی که روی شاخه درخت نشسته بود و با آواز خوش آواز می خواند، از گربه های کوچولو شنید «عروج کنید»؛ «عروج کنید» دو معنی دارد، یکی اینکه این گربه های کوچولو گفته اند این مرغ ها را بگیریم، یک معنیش هم این ست که از گربه ها شنید که مرغ باید بپرد؛ اگر مرغ می پرید، گربه ها دستشان به او نمی رسید.

"گربه" (همانطور که پایین اشاره می کند و بعداً خواهیم خواند)، سمبل مرگ ست؛ مرگ مربوط به هر فرمی ست. بنابراین مرغ جان انسان روی یک فرم نشست و این فرم می خواست بمیرد. و گربه های

کوچولو یعنی مرگ چیزهای کوچولو؛ حتی در بچگی ما عشق و هم هویت شدن با یک اسباب بازی یا با یک عروسک یا با یک چیزی که دلمان می خواست، به آن چسبیدیم و این چیز را از ما می گرفتند، باید می گرفتند یا گم شد یا یک چیزی شد و ما تهدید به مرگ شدیم. تهدید به مرگ موقعی ست که شما با یک چیزی هم هویت می شوید، حس می کنی آن هستی ولی وقتی آن از بین می رود، حواستان نیست که از رویش بپرید؛ اگر بپرید، مرگ به شما دسترسی ندارد؛ اگر نپرید در این صورت موش می شود باید درون سوراخ بروید.

ولی سمبلیسم مولانا بسیار جالب ست برای اینکه مرگ را به گربه تشبیه می کند؛ گربه هم دشمن مرغ ست، هم دشمن موش. مرغ می تواند بپرد، کمالینکه شما می توانید از فرمتان الان بپرید؛ از فرمی که به آن چسبیدید، این ممکن ست یک غصه باشد، ممکن ست یک فکر باشد، ممکن ست یک چیزی در بیرون باشد، ممکن ست یک ماجرا باشد، ممکن ست یک رنجش باشد، مرگ تهدیدش می کند؛ شما از کجا می فهمید؟ پایین اشاره می کند دوباره می گوید که گربه چنگال خودش را در قفس کرده و به پروبال شما دارد می زند و شما می ترسید. یک راهش این ست که بپرید؛ یک راهش که وقتی پریدن یادمان می رود انتخاب می کنیم این ست که موش می شویم درون سوراخ می رویم. سوراخ چیست؟ این سوراخ ذهنی، این فرم ذهنی که می سازیم درون آن می رویم. ولی دقت کنید می گوید سوراخ جو شد، سوراخ جو فقط دنبال یک سوراخ نبود؛ چون گربه دنبالش ست، گربه که موش را ول نمی کند؛ یعنی اگر شما به جای اینکه از فرمی که داشت می مرد بپرید، اگر به آن چسبیدید رفتید به یک سوراخ، گربه دنبالتان می آید؛ حالا از این سوراخ به آن سوراخ، از آن سوراخ به آن سوراخ، از آن سوراخ به آن سوراخ،... ما همین کار را می کنیم؛ الان یک فرم ذهنی خلق می کنیم، می رویم درون آن زندگی می کنیم، لحظه بعد یک فرم ذهنی خلق می کنیم، درون آن می رویم، یک فرم ذهنی دیگر خلق می کنیم درون آن می رویم... لحظه به لحظه، یک سوراخ که مربوط به دنیاست، از این سوراخ فرار می کنیم به آن سوراخ.

"مرغ جانش" که می توانست بپرد، "موش شد سوراخ جو"، "چون شنید از گربکان" یعنی گربه های کوچک. گربه بزرگ، مرگ تن ماست که زیر خاک می رویم ولی این چیزهایی که به آن ها چسبیدیم، این ها می میرند، این ها گربه های کوچولو هستند. ولی ما از این گربه های کوچولو می ترسیم، در نتیجه موش شده ایم و درون سوراخ رفته ایم و الان هم از یک سوراخ به یک سوراخی... وقتی از گربه ها شنید که عروج کنیم او را بگیریم؛ ولی "عرجوا" یعنی عروج کن، مولانا نهییش را به ما می زند که از آن چیزی که چسبیدی بپر.

و الان می گوید که به این علت ست که جانش این سوراخ را وطن کرده و در آنجا قرار و آرامش گرفته، آن هم چه آرامشی! ما آرامش داریم؟! تعجب می کند.

زان سبب جانش وطن دید و قرار

اندرین سوراخ دنیا موشوار

برای اینکه این سوال پیش می‌آید که آیا در آن فضای حضور، در آن فضای عشقی که در غزل صحبت کردیم زندگی آسان‌تر است یا در این سوراخ، زیر این فشار و محدودیت و غم و غصه و هرلحظه تهدید شدن با یک چیزی و هرلحظه بدآمدن از حرف یکی و هرلحظه رنجیدن از رفتار یکی و... کدامیک آسان‌تر است؟ خُب از شما سوال می‌کند، یا شما ممکن است سوال کنید، چرا ما نمی‌رویم آنجا زندگی کنیم و می‌آییم اینجا زندگی می‌کنیم؟ زندگی که در فضای من ذهنی بسیار بسیار مشکل‌تر از زندگی در فضای آزاد هشیاری عشقی است (مولانا دارد توضیح می‌دهد)؛ "زان سبب جانش وطن دید و قرار"، برای اینکه به آن چیز چسبید و درون سوراخ رفت و وقتی درون سوراخ رفت (پایین هم می‌گوید که) پریدن یادش رفت و در این سوراخ دنیا، "سوراخ دنیا" یعنی شما از فرم های دنیایی سوراخ درست کنید، این لحظه درون آن بروید؛ یعنی در ذهنتان یک تصویری می‌سازید، یک فکری می‌سازید براساس یک چیز بیرونی، یک وضعیت یا هر چیزی که الان فکر می‌کنید شما را جذب کرده، درون آن می‌روید، از درون آن به درون یک سوراخ دیگر... از سوراخ بیرون نمی‌آیید برای اینکه می‌ترسید گربه شما را بگیرد. گربه چیست؟ (پایین می‌گوید) گربه همین مرگ‌های کوچولو است؛ ترس نمی‌گذارد از سوراخ بیرون بیایید.

هم درین سوراخ بنایی گرفت

درخور سوراخ دانایی گرفت

در آن سوراخ شروع به ساختن کرد که غیر از سوراخ چیز دیگری نمی‌شناخت بنابراین درون سوراخ شروع به بنایی کردن کرد؛ همانطور ما در ذهنمان اول شروع به ساختن کردیم. حالا ولی این ساختن برچه اساسی است؟ براساس دانایی است که از آن سوراخ به‌دست آوردیم؛ "درخور سوراخ دانایی گرفت"، مطابق و لایق با این سوراخ دانش به دست آورد. شما ببینید در زندگی شخصی تان این بنایی‌هایی که می‌کنید در سوراخ دنیای کوچک خودتان، براساس ترس نیست؟ آیا دولت‌ها به‌طور جمعی این همه وسایل دفاعی ساخته‌اند و خرج می‌کنند و خرج کرده‌اند، یک چندین هزارم این‌ها را خرج می‌کردند، جهان آبادان نمی‌شد؟ آیا این ساختارها براساس ترس نیست؟ درخور سوراخ نیست؟ این بنایی در سوراخ و زیر دانش محدود سوراخ نیست؟ "هم درین سوراخ بنایی گرفت/ درخور سوراخ دانایی گرفت"، ولی حالا که ما می‌توانیم این را الان بدانیم می‌توانیم از سوراخ بیرون بیاییم و دانشی پیدا کنیم که درخور سوراخ نیست بلکه درخور فضای عشقی است؟

حالا چطور پیشه‌هایی، چطور شغل‌هایی پیدا کرده؟ می‌گوید شغل‌هایی انتخاب کرده که در این سوراخ، سبب زیاد شدن او می‌شود، سبب بزرگ جلوه کردن او می‌شود:

پیشه‌هایی که مرورا در مزید

کاندرین سوراخ کار آید گزید

چجور پیشه‌هایی در این سوراخ گزید؟ در سوراخ، موش‌های دیگر هم وجود دارند، بنابراین موش‌ها که موزی هم هستند، برای اینکه در این سمبلیسم وقتی مرغ جان ما درون سوراخ رفت، موزیگری و زرنگ بازی هم یادگرفت برای اینکه جزو دانش سوراخ ست. و "پیشه‌هایی که مرورا در مزید" پیشه‌هایی که می‌توانست او را زیادت‌تر کند، مالش را زیاد کند و مالش که زیاد می‌شود، خودش زیادت‌تر می‌شود، بزرگ‌تر می‌شود؛ در این سوراخ به کارش می‌آید گزید، انتخاب کرد. چجور پیشه‌هایی ما انتخاب کرده‌ایم؟ آیا در این پیشه ما عشق هم کار می‌کند یا فقط دانش سوراخ موش کار می‌کند؟ شما می‌توانید از خودتان بپرسید و جوابش را هم به خودتان بدهید.

زانک دل بر کند از بیرون شدن

بسته شد راه رهیدن از بدن

وقتی این مرغ جان ما تبدیل به موش شد، به سوراخ رفت و به سوراخ عادت کرده و از ترس گربه‌ها نمی‌تواند بیرون بیاید؛ «گربه‌ها» چی هستند؟ مرغ چیزهایی ست که ما چسبیده‌ایم و نمی‌خواهیم بگذاریم بمیرند، آن‌ها رفته‌اند، وضعیت‌ها تمام شده‌اند، آن ماجرای که ما با آن آغشته شده بودیم هم تمام شده ولی رنجش اینجا به‌طور فرضی و ذهنی اینجا مانده، ما را اذیت می‌کند، ما ول نمی‌کنیم؛ دردهای ما، حاصل سوراخ موش ست. ما از بیرون شدن دل برکنده‌ایم؛ از بس ترسیده‌ایم گفته‌ایم: «دیگر ولش کن، ما نمی‌توانیم بپریم، پریدن هم یادمان رفته، همین سوراخ خوب ست». "زانک دل بر کند از بیرون شدن/ بسته شد راه رهیدن از بدن"، از آنجا که، به این علت که ما از بیرون شدن دل‌مان را کنده‌ایم، ناامید شده‌ایم، اصلاً به فکر آن هم نیستیم، اصل همین دانش سوراخ دنیا و شغل آن و بنایی درخور سوراخ دنیا ست بنابراین دانش عشقی، آزادی و عاشقانه زندگی کردن، پریدن، از یاد مرغ جان ما رفته‌است. و الان اشاره می‌کند که:

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی

از لعابی خیمه کی افراشتی

اگر عنکبوت، طبع بلند عنقا، "عنقا" مرغ افسانه‌ای ست، "عنقا" رمز مرغ جان ماست وقتی در سوراخ نیست و می‌تواند آزادانه ببرد. اگر شما همه هم‌هویت شدگی‌ها و همه آن‌هایی که به آن‌ها چسبیدید، چه از درد و چه از فکر و چه از توهم‌ها و چه از مال دنیا حالا هرچی هست، اگر رها کنید و آزاد شوید، جان شما تبدیل به عنقا می‌شود. می‌گوید عنکبوت طبع عنقا ندارد بنابراین عنکبوت، من ذهنی ماست با چی خیمه درست کرده؟ چادرش را با چی درست کرده؟ با لعابش که یک باد بیاید می‌زند خراب می‌کند. تمام آن چیزهایی که اگر من ذهنی دارید، در ذهنتان زندگی می‌کنید، چیزهایی که به هم‌دیگر متصل کرده‌اید،

درواقع سوراخ موش شماست، در آن زندگی می کنید، یک طرفش لنگ شود، همه اش ریخته؛ و زندگی شما بدتر خواهد شد که بهتر نخواهد شد.

*